

آوای رستاخیز

آرتور میلر

ترجمه شیمایه‌هی



چیرنجیو

پیش درآمد

صحنه تاریک. نور روی جنین نشسته بر صندلی چرخ دار می افتد؛ بدنش بانداز و یک پایش صاف کشیده شده است. تماشاگران را خطاب قرار می دهد.

جنین اصلاً هول نکنید. بالاخره یک روز صبح تصمیم گرفتم از پنجره اتاقم بپریم. در این کشور حتی یک خودکشی موفق هم راحت نیست. انگار یک کم بابت شکستم خوشحالم، اما فقط خدا می داند چرا. ولی همیشه می شود بابت چیزهای عجیب و غریب خوشحال شد... هیچ وقت در زندگی ام توقع شکست نداشتم. من در مقام یک انقلابی شکست خوردم... و وقتی به آن فکر می کنم، حتی زمانی که معتاد شدم - روزی از روزها این لذت به سادگی همراه با شوهرم از دستم رفت. ما اینجا بدجور به یک انقلاب نیاز داریم. اما آن داستانی دیگر است. دلم نمی خواهد ناله بکنم. راستش را بخواهید حالا پس از مرگم، یا بهتر است بگویم پس از مرگ تقریبی و بازگشت دوباره ام به زندگی بیشتر احساس خوشحالی می کنم. درد موضوع دیگری است؛ اما خب نمی شود که همه چیز را با هم داشت.

می‌شوند. در عوض باید روی مسائل واقعی و عینی تمرکز کنم. می‌گویند روس‌ها از تمام انسان‌های تاریخ بیشتر عقیده و نظر داشتند و آخر سر هم به فنا رفتند. اما آمریکایی‌ها هیچ ایده و نظری نداشتند و پشت سر هم موفقیت نصیبشان شد. دارم سعی می‌کنم هیچ عقیده‌ای نداشته باشم.

پاپا شبیه کشورمان است؛ کشتی شناوری که هیچ‌کس نمی‌داند مقصدش کجاست - نروژ، جاوه یا لس‌آنجلس؟ تنها ایمان داریم گنجی که در نهان می‌بوسیم و به آن عشق می‌ورزیم - مرگ است -

[نور روی امیلی شاپیرو و اسکپ ال. چیزپرو می‌افتد.]

- مرگ و رؤیا، مرگ و رقص، مرگ و خنده. مرگ نمک و فلفل ما، طعم‌دهنده زندگی‌هایمان است.

اینجا حدود دو متر روخاک زراعی و باران کافی داریم، می‌توانیم هر چه بخواهیم بکاریم، به خصوص حرص و طمع. مردم ما دارند از گرسنگی می‌میرند و هرکس که اعتراضی جدی داشته باشد گلوله‌ای در انتظارش است.

[نور روی استنلی می‌افتد.]

حوصله‌تان را سر نبرم - در این قسمت از جهان عادی محسوب می‌شود. وقتی خوب نگاه می‌کنید نوعی بی‌کفایتی معجزه‌آسا درش می‌بینید.

تشکیلات کوچک من سیزده نفر عضو داشت و دو دختر هم در آن بود. دستگیر شدیم. همه آن‌ها را در عرض سیزده ثانیه تیرباران کردند.

[نور روی فلیکس باریوز می‌افتد.]

عمویم فلیکس، رئیس دولت، من را نجات داد. بخشیدن او هنوز برایم سخت است. فکر می‌کنم این‌هم یکی از آن

پربدن از پنجره تجربه خیلی جالبی بود. یادم است موقع سقوط از طبقه سوم گذشتم و حس باشکوه‌رهایی تمام وجودم را پر کرد. مثل همان موقع که در مدرسه بارنارد^۱ بودم و یک روز شنبه به جزیره کانی^۲ رفتم و سوار ترن هوایی شدم و چنان فرود آمدم که انگار دیگر هرگز قرار نیست اوج بگیرم. این بار خبری از اوج گرفتن نبود و با هوا یکی شدم، احساس کردم شفاف شده‌ام و همه چیز را مثل کرکس، شبیه ببر واضح و شفاف می‌دیدم. از کنار درخت نورای^۳ غول‌پیکرمان، که لاشخوری جوان روی شاخه‌اش نشسته بود و شپش‌هایش را می‌کشت، گذشتم. وقتی از طبقه دوم رد شدم، ابری به شکل پیانویی بزرگ بالای سرم دیدم. تقریباً می‌توانستم مزه‌اش را توی دهانم حس کنم. بعد ترک‌های پیاده‌رو را دیدم که به من نزدیک می‌شد و چوب بستنی‌ای که لکه کم‌رنگ شکلات رویش بود. و هرچه که دیدم عجیب به چشمم ارزشمند بود و برای لحظه‌ای فکر کردم به خدا باور دارم؛ یا حداقل به چشم‌هایش، یا چشم‌هایی که همه چیز را دقیق زیر نظر داشت.

[نور روی هنری شولتس می‌افتد.]

پدرم برگشته که کمک کند. دارم سعی می‌کنم قدردان نگرانی‌هایش باشم، آن‌هم بعد این همه سال. مثل خیلی از دیوانه‌ها گاهی ایده ابلهانه خاصی به ذهنش می‌رسد. حالا هم با اینکه خودش فیلسوف است، معتقد است که باید بی‌خیال فکری‌هایی بشوم که فقط به افکار دیگر ختم

1. Barnard
2. Coney Island
3. Jaquaranda